

به نام خدا



رمان های تاریخی و بر اساس حقیقت

محبوب ترین رمانهای تخیلی و فانتزی

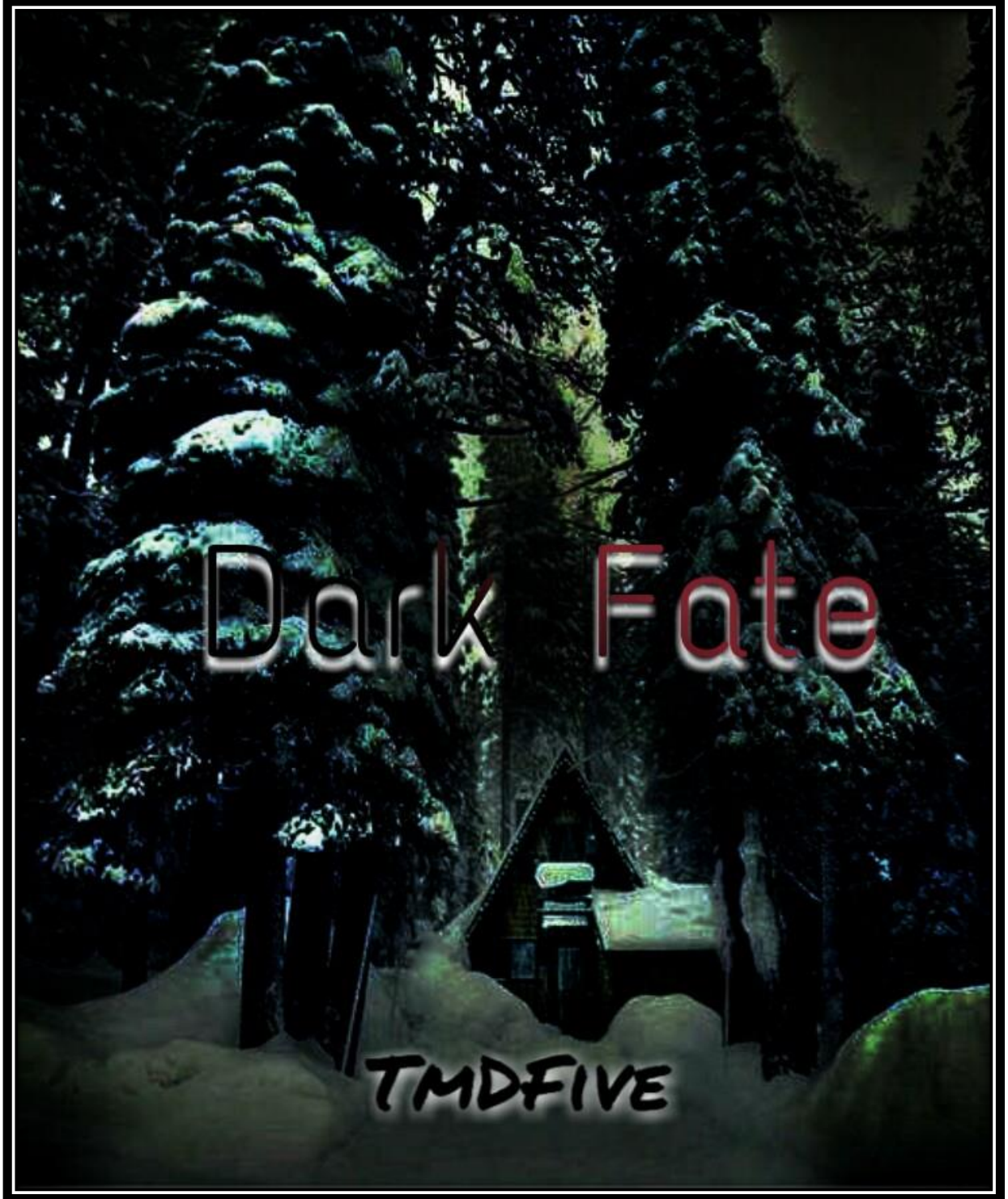
اوشیو کلی رمان های ترسناک

رمانهای عاشقانه و رمانتیک

دانلود بهترین رمان ها در:

TmDFive.ir

پیوند تاریک



چه چیزی ما را در این دنیا از همه واقعیت های ناخوشایند و چه خوشایند به چیزهایی دست نیافتنی می رساند. من یک حکیم و یا ریش سفید قبیله نیستم اما دنیایی بسیار کنجکاو و سیری ناپذیر دارم که همواره در تلاش برای رسیدن به همه چیزه.

در تمام این زندگی ساده و کلافه کننده نمیدانستم به دنبال چه چیزی باید میرفتم تا هر چیزی که گمان میکردم بیرون ز این دنیای کوتاه وجود دارد را یافت میکردم.

مردم زیادی در مورد جادوگرها و مردمان عجیب، شیاطین، اشباع ترسناک، گرگنماها، خون آشامها، و مردمان آسمانی و یا فرشتگان، جنگل ارواح و درختان زنده و یا هر چیزی که داستان عجیبی برای گفتن داشته باشد داستان های زیادی زمان تا زمان برای گفتن سرهم می کردند اما در میان آن همه هیچ گاه هیچ اتفاق عجیبی برای رخ دادن نبود.

مردمان زیادی بر این اعتقاد هستند که در گذشته ای بسیار دور چنین چیزهایی همه قالب واقعیت داشتند اما من بر این اعتقاد هستم که در آینده ای دور نیز مردمان زیادی بر این اعتقاد خواهند بود که چنین چیزی در مورد این زمان نیز خواهد بود. پس همیشه همینطور خواهد بود و داستانها همیشه برای گفتن وجود خواهند داشت.

زندگی برای کشاورز ساده ای که همیشه هر آنچه برای دخل زندگی اش در می آورد و همیشه هم باید نیمی از دخلش را با کمال میل به دولت پادشاه تقسیم کند زجر اور و انقدر واقعیت و اکنده از بدبختی است که به سختی حتی فکر آن را می کند روزی اتفاق خوشی خواهد

افتاد. برای خانواده ای کوچک که مرد خانه اش جوان کم تجربه ای مثل من باشد به سختی میتوان گفت هیچ گاه پیشرفتی در آن خواهد بود.

با وجود آن که سه خواهر کوچک تر و مادری مریض که بعد از مرگ پدرم به دست ماموران پادشاه دیگر شرایطش سخت تر شده بود داشتم هر روز به آن فکر میکردم که روزی باید انتقام مادرم را از پادشاه حریص میگرفتم ، اما بعد از آن به آن فکر میکردم که در نهایت کشته می شدم و کسی نبود که بعد از من آن خانواده را سر هم نگه دارد. اینها گذرا بودند و روزی رسید که یک اتفاق متحول کننده رخ داد و این بود داستان زندگی من قبل از انقلاب بزرگ من.

شروعش را نمیدانم از کجا بود اما در آن بودم که گله را به سمت کوهستان برای چراندن می بردم و پس از ساعت ها اینور و آنور کردن به جنگلی که همیشه مادرم در موردش میگفت رسیدم و آن جا بود که به یاد داستان هایش در مورد جنگل کوهستان سرد می افتادم که همیشه می گفت از آن کوهستان دوری کن.

نه اعتقادی به آن خرافات داشتم و نه برایم مهم بود ، تنها چیزی که میدانستم این بود که یکی از بزچه های بازیگوش با شیطنت سر به آن جنگل در هم پیچیده برده بود و تصمیم داشتم آن را از پیشرفتن به درون آن جنگل جلو گیری کنم اما رفته رفته تر هر چه قدر که جلو می رفتم بر روی پوستم احساسش میکردم. سوزش سرمایی که بیشتر و بیشتر میشد.

بزچه نادان بالاخره ناخوداگاه در حالی که به سمتش می دویدم ایستاد و انجا بود که کوهستان یخ زده را دیدم و در همان حال اطرافم را سرمای بیشتری پوشش گرفت و جنگل تبدیل به زمستان یخ زده ای میشد که سال ها برف و سرما را تجربه کرده بود.

بزچه ای که به دنبالش بودم آرام آرام ایستاده میشد و در حالی که دورش را مه غلیظی میگرفت تبدیل به آدمیزاد اندامی می شد که شباهت بسیار زیادی به دختر عریان و پری مانند ، اما با شاخ های سفید و پیچ خورده ای داشت پدیدار شد و در همان جا تسلیم مرگ شدم و میدانستم که دیگر باید غزل مرگ را میخواندم.

ترس سرتاسر وجودم را گرفت ، موجود پری سان با اشاره ای بر من ، من را به سوی خواند و در حالی که هم ترس از جان مرا بی اراده کرده بود و هم در دل احساس میکردم کار درست را انجام میدادم که به دنبال او می رفتم.

سرمای زیادی کل وجود من را به خود پیچانده بود و درحالی که به خود میلرزیدم به رودخانه بزرگ و یخ زده ای که در قعر جنگل بود رسیدم و به گفته مردمان شهر که میگفتند خیلی قبلتر یک پل بزرگ روی این رودخانه وجود داشت که آنسوی آن یک خانواده تنها زندگی میکردند و مردم آنها را جادوگر خطاب میکردند و پس از آن که مردم گذشته آنها را بر روی این پل اعدام کرده بودند پل را خراب کردند و بعد از آن این کوهستان و رودخانه غرق در سرمای بی اندازه ای شد و همه چیز درهم یخ زد و از ترس کسی دیگر به سمت این کوهستان نیامده بود.ظاهرا داستان ها حقیقت داشتند.اما دیگر اهمیتی نداشت.زیرا که امیدی به زنده ماندن نداشتم و تنها به ان فکر بودم که چه مرگی در انتظارم بود.

آثار پل خراب شده هنوز اندکی بر جای مانده بود ، ترسناک بود و به شدت خود خور کننده.در آن لحظه ارزوی مرگ بهترین راه برای خاطمه همه چیز بود.اما تمام نمیشد.بالاخره سروکله آن دختر با شاخ های بلند و سفید دوباره پیداش شد و باز از من خواست تا او را دنبال

کنم. نمیدانستم چرا اما باز او را دنبال کردم و به سوی آن طرف رودخانه یخ زده بر روی یخ های ناپایدار حرکت کردم و بالاخره به انسوی رودخانه خود را رساندم.

در همان حال تصویر غیر عقلانی ای جلوی چشمانم پدیدار شد. پل وجود داشت و عده زیادی از مردم روی آن تجمع کرده بودند و چندین زن و بچه و مرد بی گناه را روی آن دست و پا بسته اسیر کرده بودند.

این سوی رودخانه دختر بچه کوچکی پشت بوته هایی خود را پنهان کرده بود و درحالی که اشک از چشمانش جاری بود به ماجرای در حال وقوع خیره شده بود. درحالی که طناب های بلند بر گردن آن بیگناهان اوخته بود با ضربه ای مهلک به سمت رودخانه پرتاب شدند و پس از آن مردم پل را به آتش کشیدند و از روی آن خارج شدند و خراب شدن آن را بر روی سر آن خانواده بیگناه و اعدام شده تماشا میکردند.

پس از آن که پل کاملاً خراب شد آتش شروع به خاموش شدن کرد و سرمای نا به وقوعی شروع به پدیدار شدن کرد و رودخانه شروع به یخ زدن کرد و در این سوی رودخانه آن دختر کوچک و بی گناه با خشم و آشوبی که درونش ایجاد شده بود به سمتی می رفت که آن دختر سفید شاخ من را میخواند.

به دنبال آن دختر بچه و دختر سفید شاخ روی سر راه افتادم تا اینکه به یک کلبه یخ زده کوچک رسیدم و وقتی وارد آن شدم متوجه شدم درون خانه کاملاً گرم و تازه به نظر می رسید و به گونه ای به نظر می رسید که گویا کسی تازه شوئیمینه آن را گرم نگه داشته بود.

به هر حال با وجود آن که درون خود ترس فراوانی داشتم اما به هر سویی نگاه میکردم تا شاید ادامه داستان را می فهمیدم و بالاخره آن دختر سفید شاخ و ترسناک من را به سوی راه پله های پوسیده که به طبقه بالا میرفت خواست و بعد از آن که از راه پله های ناامن به طبقه بالا رسیدم درون یک اتاق بر روی تخت در هم پوسیده ای جسد کوچک که استخوان های بیش ، از آن نمانده بود پیدا کردم و در همان حال طوفانی در اتاق به راه افتاد که باعث می شد جسد پوسیده بر هم احیا شود و طولی نکشید که آن دختر بازمانده احیا شد و درست مقابل من ایستاد و درحالی که آشوبی از ترس درونم داشتم از آن سوی دیگر آن دختر سفید شاخ احضار شد و یگبار شروع به سخن گفتن کرد : جوان شجاع ! آیا دختر من نورابل را زیبا میبینی ؟

ترس و آشوب من را در هم اسیر کرده بود و در آن موقعیت معنایی زیبایی و زشتی را نمیدانستم اما جوابی که برای زنده ماندنم صحیح میدانستم چیزی بود که آنها انتظارش را می کشیدند.

- درسته ! او زیبا ترین دختری هست که تاکنون دیده ام.

سفید شاخ با چهره ای جدی و مصمم رو به من ایستاد و مجددا از من پرسید: ایا او را برازنده آن میدانی که او را خواستار شوی؟

(نمیدانستم که آخر عاقبتم قرار بود چه شود اما از حرف های آن موجود عجیب میخواندم که بر روی حرف هایش کاملا مصمم بود. اما نمیدانستم منظورش از آن حرف ها چه بود ، ازدواج با یک مرده و یا روح چه معنایی میتواندست داشته باشد و اصلا چه ارزشی برای او میداشت؟ در هر صورت جوابی که میتوانستم بدهم جوابی بود که آنها انتظارش را میداشتند و میدانستم آگ

کسی دیگر هم در این موقعیت می بود به خاطر جواب نادرست مرده بود و یا بدتر از آن به سرش آمده بود.

- درست است! در حقیقت من برازنده او نیستم و خود را در حدی نمیدانم که از او خاستگاری کنم.

روح سفید شاخ با چهره ای خشمگین مجددا رو به من ایستاد و بار دیگر گفت: جوابت اشتباه بود جوان نادان!

(آشوب را کاملا احساس میکردم و میدانستم که سرنوشت مرگ بود و در حالی که دهانه ای از درون کف اتاق پدیدار می شد تا من را ببلعد یکباره جهشی کردم و رو به آن دختر احیا شده بلند پرسیدم: من تو را خواستار هستم آیا من را پذیرا هستی؟

سفید شاخ روح مانند دست از تبعید من به درون زمین کشید و یکباره رو به من قرار گرفت و یک جام کوچک را رو به من گرفت و گفت: این جام را با خونت پر کن و به او هدیه کن!

در همان حال ترس به شدت اوج میگرفت و با ترس فراوان کف دستم را با تکه ای چوب خراش دادم و با دردی که از ترسم دردناک تر نبود جام را پر کردم و آرام به سمت آن دختر احیا شده نورابل بردم و درحالی که به آن سفید شاخ نگاه می انداختم یکباره رو به من گفت: آن را با دستان خودت به او بخوران تا درخواستت کامل شود.

نمیدانستم چه وضعیت شومی در انتظارم بود اما نمی توانستم غیر از آن چیزی که او میخواست هم عمل کنم که جام را به آرامی بر روی لبان خشک آن دختر نهادم و او شروع به سرکشیدن

خون کرد و پس از آن که کاملاً خون را سرکشید به طرز شگفت انگیزی جوان و زیبا شد که نمیتوانستم تصورش را هم کنم ، در همان حال نورابل با چهره ای زیبا " به سخن در آمد و گفت : اکنون که تو به من هدیه ای دادی نوبت به من است تا هدیه ای به تو بدهم ! بگو بینم چه خواسته ای داری که تو را خوشحال میکند؟ هر چیزی که در این دنیا میدانی و حتی فکرش را میکنی ناممکن است! هیچ خواسته ای از من مبرا نیست ! درخواست کن معشوقه ام !

(نه میتواستم درک کنم که چطور از مرگ در رفته بودم و نه اینکه در خود می گنجیدم که قرار بود به یکی از آرزوهای دست نیافتنی ام برسم که آن جادوگر اسرار آمیز بر من شفاف می نمود. از طرفی دیگر در آن موقعیت نمیدانستم باید چه آرزویی میکردم و تنها چیزی که به نظرم می رسید این بود که پادشاه بمیرد و همین بود که یکباره از او درخواست کردم می خواهم پادشاه ظالمی که بر این شهر حکومت می کند بمیرد.

نورابل جادوگر احیا شده و قدرت من لبخندی سهر انگیز زد و یکباره دستی بر سر من کشید که در همان حال بی هوش گشتم و وقتی چشمانم را باز کردم تا درون اتاق خودم خواب رفته بودم. هنگامی که از روی تختم برخاستم به سرعت به سمت گله دانی رفتم تا متوجه شوم چه بر سر گله آمده بود که در کمال تعجب گله را نیز درون حصار دیدم.

در همان حال صدای تبل هایی به صدا در آمد که سرتا سر شهر را گرفته بود. به سرعت به سمت سخن ران رفتم تا بشنوم که موضوع تبل از چه قرار بود. معملاً هنگامی که این تبل هارا به صدا در می آوردند برای این بود که پیشکش هایی از مردم بگیرند اما اینبار موضوع چیز دیگری بود. همچنان که تبل به صدا در می آمد سخن ران فریاد می زد که پادشاه در سکوت کامل آرمیده

است و در همان حال موضوع را گرفته بودم که جادوگر او را برایم به طریقی به کام مرگ برده بود. اما جای سوال برایم داشت که چطور من را آزاد کرده بود تا بروم.

گمان میکردم با مردن پادشاه مالیات ها کمتر میشدند اما ظاهرا کمتر نشدند که هیچ بیشتر هم شده بودند و اینبار بهانه اشان این بود که ظیافتی برای پادشاه قرار بود بگیرند که جای سوال داشت که ایا پادشاه آنقدر دیگر حقیر و فقیر شده بود که نمیتوانست یک سوگواری داشته باشد. درحقیقت اینها تنها دسیسه های زیر دست هایش بود که کل دولتش را بر دست گرفته بودند.

روز سختی بود که به فلاکت سپری شد و شب هنگام در حالی که بدون آنکه حتی شامی در انتظارمان باشد به تخت خوابم رفتم و همانکه بر روی تخت دراز کشیدم یکباره سرمای عجیب و نابه هنگامی اتاق را فرا گرفت و سروکله نورابل پیدا شد که با چهره ای خشمگین رو به من ایستاده بود.

در همان هنگام با ترس رو به او گفتم: تو اینجا چه کار میکنی؟ تو نباید اینجا باشی!
 نورابل با چهره ای خشمگین رو به من گفت: تو برای من نیامدی! من به تو اعتماد کردم و به خانه ات رهایت کردم اما تو من را رها کردی! فراموش کردی بر من متعد شدی؟
 با چهره ای ترسنان و وحشت زده درحالی میخواستم او را از خانواده ام دور کنم رو به او گفتم:
 خیر من تو را فراموش نکرده ام زیبای من! فقط من را به قصر خودت ببر تا آنجا با همدیگر سخن بگویم!

نورابل که گویا بار دیگر دگرگون شده بود طوفانی را به دورمان به راه انداخت و یکباره درون اتاق او ظاهر شدیم و با چهره ای داغون و در هم فرو رفته از من خواست تا جامی از خونم برایش پر کنم و به او بدهم!

در همان حال با خود گفتم این مصیبت شاید تا آخر عمرم ادامه پیدا خواهد کرد اما راه چاره ای نمیتوانستم داشته باشم! بار دیگر چوب تیزی بر کف دستم زدم و جامی از خون برای او لبریز کردم و بر او نوشاندم که چهره اش جوان گشت و زیبایی اش برگشت و در همان حال نورابل با چهره ای جوان و زیبا رو به من کرد و گفت: از من چه میخواهی معشوقه ام؟ چه چیزی تو را خوشحال میکند؟

(این فرصتی دیگر بود که می توانست زندگیم را برای همیشه تغییر بدهد! شاید باید از او درخواست ثروت عظیم میکردم. اما اگر ثروتی از او میخواستم نمیتوانستم از آن ثروت و از خانواده ام در برابر آن ثروت محافظت کنم زیرا که دولت پادشاه همه آن ثروت را از من میگرفت. از همین رو رو به او کردم و با لبخندی رو به او گفتم ایا میتوانی یک حلقه انگشتر بر من دهی تا دست بر هر چه بزنم به طلا تبدیل شود؟

نورابل لبخندی زد و رو به من گفت: چیزی که تو میخواهی چیز کوچکی است معشوقه ام!

(در همان حال دستی بر سر من کشید و بار دیگر بی هوش خود را بر روی تخت خوابم پیدا کردم. صبح روز دیگری مثل تمام روز های دیگرم بیدار شده بودم با این تفاوت که اینبار بر روی انگشت اشاره ام یک حلقه یخی مانند اما قدرت مند پیدا کرده بودم که ظاهرا آن حلقه وعده داده شده ام بود.

بلافاصله به سمت جام ابی که بر روی کمد وسایلم بود رفتم و دستم را بر روی آن کشیدم و یکباره تبدیل به جام طلایی رنگی شد که طلای خالص و بسیار زیبایی بود. طولی نکشید که سکه های آهن را به طلای خالص تبدیل کردم و هرچه نیاز داشتیم را به وصیله آن از شهر تهیه کردم.

وقتی به خانه برگشتم طولی نکشید که به خانواده ام در مورد زندگی جدیدمان بگویم یکباره سروکله ماموران پادشاه جلوی خانه امان پیدا شد و داروغه شخصا برای اجرای حکمش آمده بود که با صدای خشمگینی رو به من گفت: توماس رونالد! تو به جرم فریب پادشاه به اینکه غنائمت را با پادشاه تقصیم نکردی به سیاه چال محکوم نیشئی و تمام اموالت به دولت تعلق خواهد گرفت.

در همان حال با عصبانیت فریاد زدم من چیزی را از پادشاه پنهان نکردم. این ها تهمتی بیش نیستند. شما نمیتوانید اموالم را از من بگیرید! خانواده ام تنها چیزی هست که دارند همین است!

(هر چه قدر که تلاش میکردم اما تلاش بی فایده بود ، دولت پادشاه هنگامی که تصمیمی را میگرفتند دیگر را برگشتی از آن نبود. هر چه قدر تلاش میکردم فایده ای نداشت . در حالی که من را دست بسته به سیاه چال قلعه می بردند با خشم فریاد میزدم " نورابل "

این برایم غیر عادی بود که از او درخواست کمک میکردم اما در آن موقعیت چاره ای دیگر به نظرم نمیرسید. به هر حال باز هم بی نتیجه بود و محال بود دیگر او من را پیدا کند. زیرا سیاه چال های قلعه جایی بودند که حتی موش ها هم پر نمیزدند. شکنجه های مکرر برای عذاب

من انتهایی نداشت و درحالی که زیر شکنجه ها از حال میرفتم احساس سرمای عجیبی درونم کردم که ابتدا گمان میکردم به خاطر آن بود که خون زیادی از دست داده بودم اما بعد متوجه شدم نورابل من را بار دیگر پیدا کرده بود.

هنگامی که نورابل در نزد من احضار شد با دیدن من که آنگونه آسیب دیده بودم به شدت خشمگین شد و تمام آن سربازان را خالی از جان کرد و به طرز وحشتناکی آن ها غرق در سیاهی و از درون پوشیدند که گویا خیلی وقت بود دچار مرگ شده بودند. در همان حال طوفانی دور من را احاطه کرد و ناگاه به درون اتاق مرموز خود را یافتیم.

وقتی خودم را در آن وضعیت دیدم به سرعت جام را از روی زمین برداشتم و آن را از خون خود پر کردم و رو به نورابل گرفتم و گفتم: خواهش میکنم خوانواده ام را از فلاکت نجات بده! آنها بدون ان مزرعه دوام نخواهند آورد.

نورابل با عصبانیت یکباره دستش را به جام زد و آن را به زمین انداخت و با خشم گفت: تو گمان میکنی من به خاطر این جام خون که تو به من میدهی درخواست تو را میپذیرم؟

در همان حال یکباره غباری به دورش را گرفت و ناپدید شد و مدتی بعد سروکله اش پیدا شد و غباری هرویمان را ناپدید کرد و خود را به درون ملک بسیار نورانی و بسیار زیبا پیدا کردم! این یکخواب بیش نمیتوانست باشد! آیا آن بهشت بود؟ در گوشه ای خواهرانم را دیدم که با شوق و زوق به هر طرف می دویدند و به خود نمی گنجیدند.

در طرف دیگری مادرم که به به آنها گوش زد میکرد ممکن است صاحب آنجا از اینکه میوه های باغش را همینجوری می چیدند خوشش نیاید که با نگاهی که اشک در چشمانم جمع شده بود به سمت او رفتم و گفتم اینها همه برای شما است مادر .

سرم را برگرداندم و هنگامی که خواستم نورابل را به مادرم معرفی کنم و بگویم که این ثروت از نورابل است که به دلیل اینکه با او ازدواج کرده ام به ما رسیده است ! اما ظاهرا نورا کاملا ناپدیده بود. کاملا مشخص بود که او از دست من عصبانی بود اما همچنین او ترس منرا درک نمیکرد.

نمیتوانستم به خودم درک کنم که چرا هنوز احساس میکردم باید او را خوشحال میکردم. او با چهره ای من را ترک کرده بود که مشخص بود دیگر نمیخواست برگردد و من میتوانستم با ان ثروتی که به ماداده بود دیگر او را دنبال نکنم و همراه خانواده ام زندگی خوبی را شروع کنم. اما در دلم احساسی نسبت به او پیدا کرده بودم که هم احساس حماقت میکردم و هم احساس شرمساری ! مدتی را درون ملک بزرگ همراه خانواده ام ماندم و وقتی کاملا مطمئن شدم که نمیتوانستم آنگونه با ان احساس دوگانگی سر کنم به سمت کوهستان اسبی را تازاندم و از جنگل سرد و رودخانه یخ زده عبور کردم و کنار کلبه نورابل ایستادم که در همان حال سرو کله ملکه سفید شاخ که مادر نورا بود پیدا شد و با همان خشمی که در چهره اش داشت جلوی من را گفت و من را بر زمین انداخت و فریاد زد : جوان گستاخ ! به چه جرعتی او را آزار داده ای ؟ با ترس و اندوه از پشیمانی رو به او گفتم : شرمسار هستم ! من راه و رسم شما را نمیدانستم ! اکنون تنها میخواهم او را خوش حال کنم !

ملکه سفید شاخ با خشم گفت: دیگر دیر است: من قبلا هم به او گفته ام که انسان ها قابل اعتماد نیستند و قبلا هم به ما خیانت کرده اند اما او به حرف من گوش نکرده است و تصمیم خودش را گرفته بود! اکنون به حرف من رسیده است و دیگر به دنیای من برگشته است! تو را نخواهم کشت تنها به این دلیل که برایم این را آسان تر کردی که او را مجاب بر حرفم کنم.

(این که انسان ها در میانشان بسیاری هستند که لیاقت نفس کشیدن را هم ندارد حق با آن روح سفید شاخ بود اما اکثر انسان ها به خاطر ترس این کارها را میکنند و زمانی که بدانند نیازی به ترس ندارند سعی میکنند آنها را وارد زندگی اشان کنند. با هر فکری که در سرم داشتم به سمت اتاق نورابل رفتم و او را در حالی یافتم که اندکی پوسیده بر روی تختش دراز کشیده بود.

ملکه سفید شاخ در حالی که کنار تخت نورا ایستاده بودم با لبخندی مرموز گفت: دیگر دیر است جوان نادان! بهتر است این جا را ترک کنی قبل از اینکه نظرم را در مورد کشتنت تغییر بدهی!

با لحن نامجابی پاسخ دادم: هنوز می توانم او را برگردانم! (در حالی که از خون خودم بر روی لبهای نورا میچکاندم سفید شاخ با قهقهه ای گفت: تو جوان کله شقی هستی! برای این که او را برگردانی دیگر این ذره خون کافی نیست و هیچ خونی هم به جز خون تو نمیتواند او را برگرداند.

(هنگامی که ملکه سفید شاخ آن حرف را زد به خودم آمدم که نیاز به خون بیشتری دارد و باید کاری میکردم! همین شد که رگ بزرگی از دستم را به آرامی خراش زدم و آن را مستقیما بر روی دندان های نورا قرار گذاشتم و طولی نکشید که با دستان قدرت مندش دست من را مهار

مرد و همان موقع بود که جلوی چشمانم تاریکی به وجود آمد و دیگر نمیتوانستم خودم را از او جدا کنم!

نمیدانم چقدر طول کشیده بود اما وقتی چشمانم را باز کردم خودم را بر روی تخت خواب راحتی میدیدم که هیچگاه به عمرم هم آن را تجربه نکرده بودم! هنگامی بیدار شدم به آرامی از روی تختم جدا شدم و به اطراف پلکی زدم و متوجه شدم که درون همان ملک مجلل بودم که نورابل ساخته بود و خانواده ام در آن بودند.

با چهره ای هم خوشحال و هم کنجکاو به هر طرف چرخ می خوردم که سرو کله خواهرم نیلا را پیدا کردم که چهره اش به نظر خوشحال نمی آمد! در همان حال با تعجب از او پرسیدم چرا اندوهگین هستی؟ مگر نباید اکنون از خوشحالی درون پوست خود بگنجی؟ ملونا یکی دیگر از خواهرانم با چهره ای پریشان به سمت من آمد و گفت: نمیدانم چطور این را توضیح بدهم تو ماس! نمیدانم چطور بعد از این باید سر کنیم! اون همیشه به ما میگفت چیکار بکنیم و چیکار نکنیم!

در دل هنگامی که آن حرف را شنیدم میدانستم چه اتفاقی افتاده بود، اما نمیتوانتستم بپذیرم و یا آرزو میکردم که دروغ باشد! با چهره ای پر از آشوب از ملونا پرسیدم چه شده ملونا؟ خواهش میکنم بگو که هر حرفی داری راجب به مادرم نیست؟

در همان حال نیلا با گریه ای از آنجا رفت و ملونا به دنبال او برای دلداری اش رفت و من با خودم مانده بودم با دنیایی ویران شده و آشوب. نمیتوانستم تصور کنم که چه اندازه خشم درون وجودم بود! در همان حال اگر میگفتم توانش را میداشتم تمام هستی را در هم میریختم! به

جرعت این کار را انجام میدادم. با اندوه بی انتهایی به سمت نورا بار دیگر به راه افتادم و پس از ساعتی که اینبار پاهایم به شدت سست شده بودند به آن اتاق رفتم و هنگامی که به اتاق او وارد شدم با پاهایی سست شده بر روی زانوهایم افتادم و با چهره ای بی نهایت درمانده و نا امید فریاد می کشیدم نورابل؟!؟

هیچ اثری از او یافت نمی شد! حتی از آثار باقی مانده او نیز خبری نبود! در حالی که ناامید با درماندگی بی انتهایی از خانه بیرون میزدم احساس سرمای پوستی ای پوستم را شروع به سوزاندن کرد و نوری آرام آرام همراه با سرمای ناگهانی ای از زیر پوسته زمین بیرون آمد و نورابل با چهره ای عجیب و متفاوت ظاهر شد! گرچه زیبایی اش اندازه نداشت اما اینبار همانند روحی بود که شاخ های سفید بر سر داشت و کاملاً دورش را غبار سردی پوشانده بود! با خشمی درونش فریاد کشید: تو نباید به اینجا بر میگشتی! تعهدی دیگر بین ما نیست! باید راحت را از اینجا جدا کنی، دیگر این آخرین باری است که از جانت میگذرم.



(اهمیت‌ی در آن لحظه نمی‌دادم که چه اتفاقی افتاده بود تنها زخم روحی که در وجودم بود من را مانع از دانستن ماجرا می‌کرد و با تمام درماندگی‌ای که در وجودم بود رو به نورابل کردم التماس وارانه گفتم : از تو تمنا می‌کنم او را برگردان ! تا ابد برده ات خواهم شد . تمنا می‌کنم .

نورابل که همانند روحی شده بود چرخ‌ی به دور من خورد و یکباره با چهره‌ای اندوهگین رو به من گفت : دردی بی‌اندازه درونت می‌بینم توماس ! این چه زخم بی‌اندازه‌ای است که داری ؟

(اشک از چشمانم سرازیر شده بود و نمدانستم چطور زبانم را به سخن بند می‌آوردم . به سختی بار دیگر با اندوه تکرار کردم : او را به من برگردان ! هر کاری بخواهی انجام می‌دهم ! جانم را بگیر !

نورابل با اندوهی که درونش او را خاموش کرده بود نزدیک شد و گفت : تو قبلاً یک بار جانم را برایم فدا کرده‌ای و من آن را به خودت بخشیدم و به همین خاطر است که دیگر ظاهر انسانی را ندارم ! اما برای آخرین بار از من درخواستی کن تا شاید تسلی‌ای برایت باشم ! اما می‌خواهم دیگر به اینجا برگردی ! این قول را می‌دهی ؟

با اندوه فراوانی رو به نورابل اندوه وار گفتم : هیچ چیزی من را تسلی نمی‌دهد ! یک بار پدرم را از دست دادم و خوشی‌ام را از دست دادم و اینبار مادرم را بی‌رحمانه از دست دادم و روحم را هم از دست دادم ، اکنون تو هم می‌خواهی بروی و تو را از دست بدهم و زندگی‌ام را هم از دست بدهم ! چه بخواهم دیگر ؟ مگر چیزی به غیر از اینها هم وجود دارد ؟

نورابل که تا سف بار بر من خیره شده بود با اندوه فراوان پا سخ داد : نمیدانم چطور می توانم تو را هر بار در وجودم احساس کنم ! اما من نمیتوانم چیزی که تو میخواهی را به تو بدهم ! از من چیزی را بخواه که بتوانم به تو بدهم !

(احساس خشم درونم من را دگرگون کرده بود . چه می خواستم ؟ میخواستم دنیا را ویران کنم ! خشم درون وجودم من را به اشباع رسانیده بود ، با چهره ای آرام اما مملوء از خشم بر خاستم و رو به نورابل گفتم : برای یک روز قدرتت را به من ده و دیگر ان را بستان !

نورابل با حیرتی که در چهره اش بیدار شده بود گفت : تمام قدرتم را درون وجودت نتوانی نگه داری ! اما قدرتی را درونت احساس خواهی کرد که اندازه اش برایت حدی نخواهد داشت ! اما شرطی برایت دارد که هرگز ویرانی را از ان به بار نیاوری ! در آن صورت همان لحظه آن را خواهم گرفت !

با لبخندی حرفش را تایید کردم و یکباره غباری به دورم را احاطه کرد و من را به اتاقی که در ان ملک مجلل متعلق به من بود فرستاد . هنگامی که خودم را در آن اتاق یافتم کل روز را در آن اتاق ماندم و بیرون نیامدم .

دم های غروب که سر و کله نورابل پیدا شد و در حالی که شگفت زده از هیچ کاری نکردم مانده بود با شگفت واری پرسید : تو قدرتی را در اختیار داشتی که حتی میتوانستی تمام سرزمین را از آن خودت کنی اما به جایش اینجا نشستی و تصویری از خاطره مادرت را به درون این آینه انداخته ای ؟ اگر این را میخواستی همان اول آن را از خودم میخواستی ، من تمام خاطراتت را به درون آن می انداختم !

(با اندوهی که با نگاه کردن به آن اینه در دلم به وجود آمده بود در آن سوی دیگر دیوار آینه دیگری پدید آوردم و تصویری از نورابل را روی آن خلق کردم و با لبخندی خشک رو به او گفتم : قدرتت را پس بگیر ، گرچه داشتنش به قدری شیرین است که پس دادنش را دشوار میکند . هر چند همین یک روز هم تحمل بی اندازه ای را در مقابل حرص و تمع ازمن گرفت . نورابل که گویا از چیزی مردد بود با اندکی تامل پاسخ داد : خوشحال هستم که توانستی در مقابل وسوسه هایت تامل کنی و برایت آرزوی موفقیت میکنم ! اکنون دیگر وقت آن است که تو را به خود بسپارم ، گرچه درونم هنوز این احساس قدرتمند را به تو دارم . خدا نگه دارت تو ماس رونالد .

(غباری به آرامی دورم را احاطه کرد و در همان حال همه چیز به احوال اولش برگشت و کاملاً کنده شدن آن نیرو را درونم احساس میکردم که همانند این بود که نیمی از روحم را از دست داده بودم

گرچه درونم احساس نا خوشایندی از اینکه شاید نورابل را فریب داده بودم داشتم اما لازم میدانستم تا آن کار را انجام دهم .

صبح دیگری طلوعی غم انگیز را بدون اینکه مادرم را هنگام صدا کردن ما برای جمع شدن روی میز صبحانه بیدار شدم و در حالی که خواهر هایم با افسوس بر روی میز صبحانه نشسته بودند و گویا منتظر من بودند تا بر روی میز به آنها ملحق شوم .

بدون هیچ سخنی از خانه بیرون زدم و به سمت شهر رفتم تا آخرین کاری که در زندگی ام قرار به انجام داشتم شروع میکردم . مامور های دولت پادشاه همیشه مدام در شهر پرسه میزدند و بعد

از اینکه پادشاه مرده بود و پسر ولیعهدش بر روی تخت نشسته بود مامور های پادشاه جستجوی بیشتری را برای گرفتن مالیات انجام میدادند. میدانستم که مامور های پادشاه مدت زیادی به دنبال من بودند و اعلامیه های زیادی از من توی شهر چسپانده بودند و اهمیتی نمیدادم که آنها چه انتظاری داشتند که من را دستگیر کنند یا خیر. در هر صورت کاری که میخواستم را انجام میدادم.

به طرف دروازه قصر مستقیم به راه افتادم و طولی نکشید که سرو کله ماموران پیدا شد و شروع به محاسره کردن من کردند. هیچ واژه ای درونم نبود، زیرا اولین دستی که به من میخورد تبدیل به طاعونی میشد که همه را در هم گیر میکرد. نفرین سیاهی که همانند غبار سیاهی به جان همه می افتاد از سراگوش ماموران بر جان هر کسی که در آن نزدیکی دیده میشد می افتاد و گرچه بی رحمانه و نامردانه بود اما خشمی که در وجودم داشتم محال بود مانع کارم میشد.

ساعتی نگذشت که تمام قلعه پادشاه را نفرین سیاه گرفت و باعث شد تمام اشراف ها و درباریان و اربابان به درون نفرین بی رحم بیمار و کور شوند و سراگوشه قلعه هر کدام ناتوان بیافتند.

قلعه را رها کردم و از دروازه شهر بیرون زدم و به سمت ملکی که نورابل به من هدیه داده بود رفتم تا خواهر هایم را از آنجا خارج کنم و به شهری دیگر برویم. کالسکه ای آماده کردم و دو اسب تند رو را کنار ملک نگاه داشتم و به سرعت در ملک را کوبیدم و طولی نکشید که سروکله نیلا پیدا شد!

در کمال ناباوری دو خواهر دیگرم راهی شهر شده بودند و ممکن بود تا آن موقع دچار بیماری نفرین سیاه شده بودند ، هیچ گاه فکرش را نمی کردم که آنها ممکن بود به سمت شهر آمده بودند و باید از قب به آنها هشدار میدادم. اکنون راهی به جز آنکه نفرین را باطل میکردم برایم نمانده بود و حتی نمیدانستم که چطور باید از شر آن نفرین تاریک خلاص میشدم.

با دستان خودم باز کاری کرده بودم که یکبار سرنوشت در خانه امان زده بود و اکنون پشیمانی و خشم هر دو وجودم را در هم شکسته بود و حتی نمیدانستم از کجا باید دو خواهرم را پیدا میکردم. با احساس اندوه فراوان راهی شهر شدم و کل شهر را به دنبال آن دو جستجو می کردم اما خبری از آنها پیدا نمیشد. نفرین سریع تر از آنچه فکرش را میکردم همه را گرفته بود و باعث شده بود تمام مردم هر یک گوشه ای خود را کز کرده بودند و نمیدانستم کجا را باید می گشتم. چه بلایی به سر آنها آورده بودم ؟

با اندوه کنار دیوار بلندی با پشیمانی زانو زدم و سرم را پایین انداختم. با اندوه با خودم فکر میکردم چرا آن هنگام که نفرین را ساخته بودم راه از بین بردن آن را هم نساخته بودم ؟ چطور به این فکر نکرده بودم که ممکن بود گریبان خودم را نیز بگیرد ؟

باد سردی آرام روی پوستم نوازش میکرد و آنجا بود که میدانستم سرو کله نورابل پیدا خواهد شد و آنطور هم شد ، نورابل در حالی که میان غبار سردی در حال ظاهر شدن بود با خشمی که چهره اش را دگرگون کرده بود فریاد کشید: تو چه مصیبتی را به بار آورده ای ؟

با اندوه و پشیمانی رو به او پاسخ دادم : من را ببخش ، من تو را فریب دادم و اکنون شرمانه از تو می‌خواهم که خواهر هایم را نجات بدهی ! آنها را با دستان خودم غرق در نفرین کرده ام ! از تو خواهش میکنم جان من را بگیر اما این نفرین را بردار !

نورابل با اندوهی نزدیک تر آمد و پاسخ داد : تو چه کرده ای توماس ؟ من نمیتوانم این نفرین را بردارم ! زیرا این نفرین را تو بنا کرده ای ! هیچ افسونگری نمیتواند افسون دیگری را باطل کند . این کاری است که خودت انجام داده ای و تنها خودت قادر به تغییرش هستی ! نباید در حالی که هیچ چیزی از افسون نمیدانی طلسمی را اجرا میکردی ! اکنون خودت هستی و خودت !
(با احساس پشیمانی سرم را پایین انداختم و گفتم : اگر جانم آن را باطل خواهد کرد انجام خواهم داد !

نورابل در حالی که به وضعیت پیش آمده نگاهی می انداخت با شنیدن آن سخن نگاهش را برگرداند و یکباره با خشمی گفت : هرگز فکرش را هم نکن ! اصلا میدانی چی هست ؟ مردم من ، من را برای مصیبتی که تو به وجود آورده ای رانده اند و از من خواسته اند تا تو را خاموش نکنم بر نگردم ! با کشتن خودت من را نیز راحت میکنی ! تو نادان هستی و نمیدانی اگر میخواستم تو مرده باشی همان روز میگذاشتم تا خودت را حلاک کنی ! حال هر غلتی می خواهی بکن ! اصلا دیگر برایم مهم نیست !

(با تاسفی در وجودم و اندوهی گفتم : من را ببخش ! اما دیگر برایم مهم نیست ! مصیبت پس از مصیبت خواهد آمد و چه دیر باشد چه زود ! دیگر چیز زیادی برایم نمانده تا از دست بدهم ! اول پدرم بود و بعد دلم به آن خوش بود تو جای او را پر خواهی کرد اما نه تنها تو خودت را

گرفتی بلکه مادرم نیز من را ترک کرد! اکنون نیز که خواهرانم را از سرگردن خودم از دست داده ام! من تنها یک نفرین هستم! لازمی به این نفرین نبود تا تمام اطرافیانم حلاک شوند. همش از سرگردن خودم است! پس خودم نیز تمامش خواهم کرد! در حالی که اشک در چشمانم سرازیر بود آسمان در تاریکی فرو رفت! آسمان به سرعت در هم فرو رفت و همه جا تاریک شد و باران سیل آسایی شروع به باریدن کرد. سیل از زیر زمین شروع به بیرون زدن کرد و شهر به سرعت غرق در دریایی از آب شد! همه چیز در کابوس ترسناکی فرو رفت و سیاهی همه جا را فرو بست!

تمام

- دانلود بهترین رمان های جدید و در ژانر های مختلف در سرو اختصاصی کتاب های ایرانی و خارجی در: تی ام دی فایو TmDFive.ir
- جهت ارتباط و بیان نظریات در ارتباط با هرگونه سوال ، انتقاد ، پیشنهاد و یا همکاری ای در این زمینه از طریق راه های ارتباطی زیر با ما ارتباط برقرار نمایید؛ TmD

Tmdfive.id@gmail.com

Instagram : tmdfive.id

Telgram : @tmdfive_id

■ از توجه ویژه تان بسیار سپاس گذاریم.